

فصل اول



انجمن فوق سری جادوگران هر سه ماه و در سومین پنجشنبه با هم ملاقات می کردند و این چیزی بود که هیچوقت تغییر نمی کرد. آن‌ها هیچوقت در یک مکان دو بار ملاقات نمی کردند؛ برای مثال، ملاقات قبلی در اتاق نشیمن بلیندا انکالا^۱ و شامل شیرینی‌های تازه پخته شده بود. و قبل از آن در باغ مجلل و آفتابی آگاتا جونز^۲ بود. جلسه‌ی فعلی، در یک بعد از ظهر سرد و مرطوب ماه اکتبر و در اسکله‌ای کوچک و متروکه در هیبرید دوردست^۳ بود.

یک اسکله. در هیبرید دوردست. وسط اکتبر.

البته، آن‌ها واقعا به نام انجمن فوق سری جادوگران شناخته نمی شدند. اصلا به هیچ اسمی شناخته نمی شدند، به همین دلیل بود که میکا مون^۴ تصمیم گرفت تا خودش نامی انتخاب کند. او ابتدا چندین گزینه را بررسی کرد. چیزهایی مانند اتحادیه‌ی جادوگران خارق‌العاده و انجمن فوق فوق سری جادوگران جادویی. هنوز هم از اسم دومی خوشش می آمد.

^۱ Belinda Nkala

^۲ Agatha Jones

^۳ Outer Hebrides: جزیره ای در بریتانیا

^۴ Mika Moon

این اسامی مضحک فقط برای عصبی کردن پریمرز^۵، رئیس بسیار شایسته و کهن سال گروه بود که البته، خودش این مقام را در بازه‌ی زمانی صد سال گذشته یا بیشتر به خود اعطا کرده بود. (البته این حرف احتمالا شامل کمی اغراق از جانب میکا باشد، اما واقعا حدس زدن سن پریمرز غیرممکن بود. خودش هم چیزی نمی‌گفت.)

حال، میکا تا جایی که می‌توانست در کنش جمع شده و همان‌طور که بیست جادوگر دیگر در اسکله به او می‌پیوستند، با بی‌صبری روی پاشنه‌هایش جابه‌جا می‌شد. و این احتمالا چیز دیگری بود که تقریبا هیچ‌گاه تغییر نمی‌کرد. تعدادشان. میکا یکی از جدیدترین اعضای این چیزی که *قطعا انجمن نبود*، بوده و تقریبا ده سالی از عضویتش گذشته، پس معنایش این بود که برای مدتی بسیار طولانی به فردی جدید خوش آمد نگفته بودند. این‌گونه نبود که فقط همین بیست و یک جادوگر بالغ در تمام بریتانیا باشند؛ جادوگران قطعا کمیابند اما میکا می‌دانست که افراد دیگری نیز هستند. پریمرز که این را وظیفه خودش می‌دانست که جادوگران جدید را پیدا و آن‌ها را به *نا/انجمن* دعوت کند، به این مورد اشاره کرده بود که تعدادی از آن‌ها طی سال‌ها، پیشنهاد دعوتش را رد کرده بودند. میکا نمی‌توانست باور کند که کسی بتواند روش‌های ترغیب کننده‌ی پریمرز را نادیده بگیرد (البته ممکن بود فردی سخت‌گیر بگوید روش‌هایش بیشتر شبیه به زورگویی‌ای مهربانانه است.) با این حال دانستن اینکه این گروه کوچک و خیس خورده‌ی جمع شده در اسکله تنها چیزی نیست که از آن‌ها باقی مانده، دلگرم کننده بود.

نه اینکه تعدادشان اهمیتی داشته باشد. این ملاقات‌های کوتاه، تنها زمانی بود که هر یک از آن‌ها می‌توانست با هم‌نوع خود صحبت کند. پریمرز بتاتریس اورلی^۶ هیچ‌گاه به کسی نمی‌گفت که چگونه زندگی کند (طبق گفته‌ی خودش) اما اعتقادی راسخ داشت که قوانین همه‌شان را در امان نگه می‌داشت پس باید آن قوانین را رعایت می‌کردند. طبق گفته‌های او، مقدار زیادی جادوی کنترل نشده در یک مکان، توجه

^۵ Primrose

^۶ Primrose Beatrice Everly

دیگران را جلب می‌کرد. پس به خاطر خودشان هم که شده باید جداگانه زندگی‌هایشان را پیش می‌بردند. هیچ‌گونه ارتباطی نباید بین آن‌ها می‌بود، نه دیداری، نه پیامی و نه ایمیلی. به طور خلاصه هیچ چیزی که بتواند کسی را از جادوگری به جادوگر دیگر برساند. (البته پریمرز یک استثنا بود. می‌کا احتمال می‌داد این یکی از مزایای این باشد که او پیرترین، قدرتمندترین و رئیس مآب‌ترین جادوگر میانشان است.)

در نتیجه، هرگونه حس نزدیکی و تعلق داشتن به یک اجتماع فقط در همین ساعات کوتاه در هر سه ماه خلاصه می‌شد، پس شباهت چندان به جامعه‌ای متحد نداشتند. همان‌طور که باران از آسمان سرد و خاکستری رنگ می‌بارید، پریمرز گلویش را صاف کرد. "حالتون چگونه، عزیزانم؟"

"خیس." می‌کا نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به شرایط اشاره نکند. پریمرز با آسودگی خاطر جوابش را داد. "همکاریت رو به خاطر می‌سپرم. ممنونم عروسک."

"ما تظاهر می‌کنیم که یه انجمن کتابخوانی‌ایم، پریمرز. لازم نیست وسط ناکجاآباد پنهان بشیم! چرا نمی‌تونیم برای یه قهوه‌ی کوفتی و توی یه جایی که سیستم گرمایشی داره دور هم جمع بشیم؟"

"از نظر من امنیت ما مهم‌تر از راحتی ماست." و بعد مستقیم سراغ نقطه ضعف می‌کا رفت، "اما با توجه به شیوه‌ی نامعمولی که تو زمانت رو سپری می‌کنی، حتی ذره‌ای از اینکه باهام هم فکر نیستی تعجب نمی‌کنم عزیزم." می‌کا آهی کشید. دقیقاً سراغ آن موضوع رفته بود.

در سی و یک سالگی، او جوان‌ترین جادوگر گروه نسبتاً پیرشان بود. با اینکه مدرکی وجود نداشت که سن هر یک از اعضا در آن باشد، تقریباً مطمئن بود که خودش، هیلدا کیم^۷ و سوفی کلارک^۸ تنها کسانی بودند که به چهل نرسیده بودند، پس احتمالاً باید بیشتر از این‌ها از پریمرز حساب می‌برد. اما حقیقت این بود که او پریمرز را خیلی بهتر

^۷ Hilda Kim

^۸ Sophie Clarke

از سایر جادوگرانی که آنجا بودند، می‌شناخت. او و پریمرز رابطه‌ای ناپایدار از مدت‌ها قبل از آنکه میکا حتی بتواند به یاد بیاورد، داشتند.

مشکل اینجا بود که جادوگران همیشه یتیم بودند. طبق گفته پریمرز این به خاطر طلسمی بود که در دوره‌های گذشته اشتباه پیش رفته بود. میکا مطمئن بود که این داستان زاینده تخیلات پریمرز می‌باشد؛ اما خودش نیز توضیح بهتری نداشت، چون حقیقت تغییر نمی‌کرد: زمانی که یک جادوگر به دنیا می‌آمد پس از مدت کوتاهی یتیم می‌شد.

اهمیتی نداشت که آن جادوگر در کدام نقطه‌ی جهان به دنیا بیاید و علت مرگ می‌توانست هر چیزی، از بیماری ساده تا تصادفات روزمره باشد، اما در کل اجتناب‌ناپذیر بود. بعضی از جادوگران توسط پدربزرگ و مادربزرگ یا یکی از اقوامشان بزرگ می‌شدند و در طی زمان به جادوی خود پی می‌بردند. با در نظر گرفتن همه چیز، اگر در اجرای طلسم‌هایشان بی‌پروا نبودند، بزرگ می‌شدند و زندگی عادی‌ای را در پیش می‌گرفتند. اما برخی از جادوگران مانند میکا دختر یک زوج جادوگر بودند و برخی از این جادوگران مانند میکا، نوهی یک خانواده‌ی جادوگر هم بودند. این قطعاً غیر عادی بود. بیشتر جادوگران با توجه به داس مرگی که بالای سرشان بود، ترجیح می‌دادند بچه‌ای از خودشان نداشته باشند، اما گاهی این اتفاق می‌افتاد.

پس زمانی که میکا مون، فرزند یتیم یک کودک یتیم از یک کودک یتیم دیگر، در اوایل دهه نود در هند، تحت مراقبت یک مددکار اجتماعی پرمشغله قرار داشت، پریمرز او را پیدا و به انگلستان آورد و در خانه‌ای کاملاً مناسب و راحت به دایه‌هایی کاملاً مستعد سپرد.

البته میکا هیچ‌کدام را به خاطر نمی‌آورد. تنها چیزی که به یاد داشت این بود که تحت مراقبت دایه‌ها و مربیانی با هر قومیت، جنسیت و خلق و خو بزرگ شده بود که هر کدام از آن‌ها فقط تا زمانی اجازه‌ی ماندن داشتند که جرقه‌ای کوچک از چیزی جادویی را ندیده باشند، (که البته چندان طول نمی‌کشید) و بعد جایگزین می‌شدند. پس میکا به

خاطر داشت که غذای کافی برای خوردن، تختی گرم و تمام کتاب‌هایی که می‌توانست بخواند را داشت اما آثار همراهی و عشق در زندگی‌اش بسیار کم بود. و پریمرز را هم به خاطر داشت که گاه به گاه به دیدارشان می‌آمد تا پرستار جدیدی استخدام کند یا به میکا قوانین را یادآوری کند. احساسات میکا نسبت به پریمرز، خوب، پیچیده بود. پریمرز او را در امان نگه داشته که البته واقعا بابت آن سپاسگزار بود، اما از داشتن چنین فرد بی‌ثبات و خودخواهی در زندگی‌اش دلگیر بود.

زمانی که به سن قانونی رسیده بود پرستاران و مربیان رهایش کردند و میکا، درخواست پریمرز برای ماندن را رد کرد. از آن خانه بیرون آمد و در سیزده سال گذشته، پریمرز را گاه و بی‌گاه در همین جلساتی که هر سه ماه در سومین پنجشنبه برگزار می‌شدند، می‌دید.

با این حال به نظر می‌رسید میکا هرگز کاری انجام نداده که مورد تایید پریمرز باشد و هیچ کاری هم انجام نداده بود که مورد تایید او نباشد. حداقل نه تا سال گذشته، زمانی که میکا شروع به گذاشتن ویدیوهای در حساب مجازی‌اش کرده بود. ویدیوهای جادوگری.

این دلیل خصومت فعلیشان بود. با این حال به نظر می‌رسید در آن لحظه پریمرز از این ماجرا گذر کرده باشد. "کسی مشکلی نداشته؟"

هیلدا کیم کسی بود که شروع به صحبت کرد. "به خاطر اینکه نمی‌تونم حقیقتِ ذاتِ جادویییم رو به نامزدم بگم خیلی بهم سخت می‌گذره. احساس می‌کنم حقایق زیادی رو پنهان می‌کنم و از این متنفرم."

"همیشه این گزینه پیش رفته که ازدواج نکنی." انگار پریمرز احساس می‌کرد این وظیفه‌ی همه‌ی آن‌هاست که زندگیشان را برای هدفی بزرگ‌تر فدا کنند. "و در حینی که داری این پیشنهاد رو در نظر می‌گیری عزیزم، کس دیگه‌ای هست که یه مشکل واقعی داشته باشه؟ همسایه‌های کنجکاو که سوالات زیادی می‌پرسن؟ یا هرگونه طغیان جادویی غیرقابل کنترل؟" پریمرز ادامه داد و هیلدا دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما دوباره آن را بست، انگار که فکر می‌کرد نگفتن حرفش بهتر است.

تعدادی شانه بالا انداخته یا سر تکان دادند. پریمرز نگاه ریزبینش را از روی تک تک جادوگران گذراند و روی میکا کمی بیشتر مکث کرد. از اینکه کسی حرفی نزده بود کمی ناامید به نظر می‌رسید، انگار که دلش می‌خواست کسی را بابت بی‌احتیاطی‌اش سرزنش کند. "خیلی خب..." پریمرز صحبتش را ادامه داد و کتاب طلسم باشکوه و عظیمی هم در دست داشت، "کسی طلسم جدیدی داره که به اشتراک بذاره؟"

و این بار چند نفری به حرف آمدند: طلسمی برای خوابی راحت‌تر، معجونی که به طور موقت موی گربه را صورتی می‌کرد (فقط موی گربه و فقط رنگ صورتی)، طلسمی برای پیدا کردن اشیای گمشده و طلسمی برای رفع بلافاصله‌ی تیرگی زیر چشم‌ها. (با شنیدن این طلسم آخر، پریمرز که طلسم‌هایش را مانند اژدهایی که طلا انباشته می‌کند احتکار می‌کرد، از اینکه نتوانسته بود خودش آن را زودتر کشف کند عصبانی به نظر می‌رسید.

زمانی که بخش مربوط به طلسم به پایان رسید، پریمرز گلویش را صاف کرد. "و در پایان، کسی خبری داره که مایل باشه به اشتراک بذاره؟"

"اشکالی نداره که بگی وقت غیبت، پریمرز. میکا با خوشی پاسخ داد. "همه می‌دونیم بعد از طلسم‌ها نوبت چیه." "جادوگرها غیبت نمی‌کنن."

این حرف به شدت نادرست بود چون این دقیقا همان کاری بود که انجام می‌دادند. "شوهر سابقم هفته‌ی پیش ازم خواست که دوباره به همدیگه برگردیم." بلیندا انکالای چهل ساله که هیچوقت برای اراجیف دیگران وقت نمی‌گذاشت، با آرامش ادامه داد. "وقتی که پیشنهادش رو رد کردم گفت که من بدون اون هیچی نیستم و بعد رفت. اما متأسفانه قراره برای چندین هفته از درد غیر قابل توضیحی در آلت تناسلیش رنج ببره." چند جادوگر خندیدند اما پریمرز لب‌هایش را بر هم فشرد. "و تو هم چنین حقه‌های کوچکی رو انجام دادی میکا؟"

"وای پریمرز، محض رضای خدا، این چه ربطی به من داره؟"

"سوال غیرمنطقی‌ای نیست عزیزکم، تو از ریسک کردن خوشت میاد."